



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت  
طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانه سرمست من  
سلسله عقل دریدن گرفت

جرعه آن باده بی‌زینهار  
بر سر و بر دیده دویدن گرفت

شیر نظر با سگ اصحاب کهف  
خون مرا باز خوریدن گرفت

باز در این جوی روان گشت آب  
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد به باغ  
بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید به عیبی مرا  
سوخت دلش باز خریدن گرفت

راند مرا، رحمتش آمد بخواند  
جانب ما خوش نگریدن گرفت

دشمن من دید که با دوستم  
او ز حسد دست گزیدن گرفت

دل برهید از دغل روزگار  
در بغل عشق خزیدن گرفت

ابروی غماز اشارت کنان  
جانب آن چشم خمیدن گرفت

عشق چو دل را به سوی خویش خواند  
دل ز همه خلق رمیدن گرفت

خلق عصا اند، عصا را فکند  
قبضه هر کور که دیدن گرفت

خلق چو شیرند، رها کرد شیر  
طفل که او لوت کشیدن گرفت

روح چو بازیست که پران شود  
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن  
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو  
چون شنید از گریگان او عرّجوا

زان سبب جاننش وطن دید و قرار  
اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنّایی گرفت  
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید  
کاندرین سوراخ کار آید، گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن  
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی  
از لعابی خیمه کی افراشتی؟

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو  
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد  
دیده ادراک خود را کور کرد

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۳

گربه کرده چنگ خود اندر قفس  
نام چنگش درد و سَرسام و مَغص

گر به مرگست و مرض چنگال او  
میزند بر مرغ و پرّ و بال او

گوشه گوشه میجهد سوی دوا  
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه  
که همیخواند ترا تا حکم گاه

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۰۱

دردها از مرگ میآید رسول  
از رسولش رو مگردان ای فضول

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۷

مهلتی میخواهی از وی در گریز  
گر پذیرد، شد، و گرنه گفت: خیز

جستن مهلت دوا و چارهها  
که زنی بر خرّقه تن پارهها

عاقبت آید صباحی خشموار  
چند باشد مهلت؟ آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد  
پیش از آنک آنچنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی  
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گُوا و مقصدش  
کان گُوا سوی قضا می‌خواندش

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود  
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک  
پیشۀ او خَسَن اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرِّش این بود  
خُلُق و خوی مستمرِّش این بود

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۴

ما که کورانه عصاها می‌زنیم  
لاجرم قَنَدیلها را بشکنیم

ما چو کُرَّان ناشنیده یک خطاب  
هرزه گویان از قیاس خود جواب

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵

تا نبیند کودکی که سیب هست  
او پیاز گنده را ندهد ز دست

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید  
تا خطابِ اِرجعی را بشنوید

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۱

پاک بنایی که بر سازد حُصون  
در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز  
تا که بانگ وا شدست این یا فراز؟

بانگ در محسوس و در از حس برون  
تُبْصِرُون این بانگ و در لا تُبْصِرُون

چنگ حکمت چونک خوش‌آواز شد  
تا چه در از رَوْضِ جنت باز شد؟

بانگ گفت بد چو دروا می‌شود  
از سَقَر تا خود چه در وا می‌شود؟

بانگ در بشنو چو دوری از درش  
ای خنک او را که وا شد منظرش

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی  
بر حیات و راحتی بر می‌زنی

چونک تقصیر و فسادى مى‌رود  
آن حیات و ذوق پنهان مى‌شود

دید خود مگذار از دید خسان  
که به مُردارت گَشَنَد این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟  
هین عصاَم کش که کورم ای اچی؟

وان عصاکش که گزیدی در سفر  
خود ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه به حَبْلِ اللَّهِ زَن  
جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن

چیست حَبْلِ اللَّهِ؟ رها کردن هوا  
کین هوا شد صَرَصَرى مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست  
مرغ را پرها بیسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست  
رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شِحنه شعله نار از هواست  
چارمیخ و هیبت دار از هواست

شِحنه اجسام دیدی بر زمین  
شِحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست  
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار  
زانک ضد از ضد گردد آشکار

آنک در چه زاد و در آب سیاه  
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

چون رها کردی هوا از بیم حق  
در رسد سغراق از تسنیم حق